

سفر ۲ هزار کیلومتری بانوی دوچرخه‌سوار ایرانی برای ساخت مدرسه و همدلی با کودکان هرمزگان

از تهران تا میناب؛ رکاب زدن برای بچه‌ها



کودکی در آغوش مادر، شعر و جنگل

سال ۱۳۶۹ در مازندران به دنیا آمدم. پدرم فرهنگی بود و مادرم هم معلم. هر چند پس از تولد من تدریس را کنار گذاشت و تمام وقتش را صرف بزرگ کردنم کرد. چهار ساله بودم که به خاطر ادامه تحصیل پدرم به رشت رفتیم و تا پایان کلاس سوم ابتدایی همان‌جا زندگی کردیم. بعد دوباره به مازندران برگشتیم و ادامه دوران مدرسه‌ام را آنجا گذراندم.

وقتی از کودکی‌ام حرف می‌زنم، نخستین تصویری که در ذهنم زنده می‌شود جنگل است. تقریباً هر جایی که زندگی می‌کردیم، به طبیعت نزدیک بود و ساعت‌های زیادی را میان درخت‌ها بازی می‌کردم. مادرم هم همیشه کنارم بود؛ با من بازی می‌کرد، شعر می‌خواند و بیشتر از هر چیز یادم داد چطور به طبیعت احترام بگذارم. شاید ساده به نظر برسد، اما هنوز هم یکی از درس‌های مهم زندگی‌ام همان جمله‌ای است که مادرم بارها تکرار می‌کرد؛ اینکه «گل روی شاخه زیباتر است». برای همین هیچ‌وقت عادت نکردم گلی را از شاخه جدا کنم. امروز که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم همین نگاه سبب شد بعدها هم در سفرها بیشتر از هر چیز، تماشای طبیعت و آدم‌ها برایم اهمیت داشته باشد. در دوران مدرسه با علاقه درس خواندم. تا پایان راهنمایی همیشه شاگرد اول بودم، اما انرژی زیادی هم داشتم. این انرژی را نه با شیطنت، بلکه با پذیرفتن مسئولیت تخلیه می‌کردم. از همان سال‌های ابتدایی، مسئولیت کلاس را به من می‌سپردند و بعدها در مدرسه شبانه‌روزی، جانشین سرپرست خوابگاه شدم. در هر برنامه‌ای هم که برگزار می‌شد، از مسابقات قرآن و سرود گرفته تا فعالیت‌های فرهنگی و ورزشی حضور داشتم. همان سال‌ها یاد گرفتم اگر مسئولیتی را قبول می‌کنم، باید تا آخر پای آن بایستم؛ درسی که بعدها در تمام سفرها همراهم بود.

همه می‌گفتند به درد دختر نمی‌خورد

خیلی‌ها وقتی مرا می‌بینند، چون شعر را دوست دارم و زیاد شعر می‌خوانم، تصور می‌کنند ادبیات خوانده‌ام، اما رشته دانشگاهی‌ام کشتی‌سازی است. از نوجوانی رؤیای دریانورد شدن داشتم، اما آن زمان امکان تحصیل زنان در رشته در یانوردی وجود نداشت. وقتی تحقیق کردم، دیدم نزدیک‌ترین رشته به آن آرزو، کشتی‌سازی است؛ بنابراین بدون تردید دانشگاه خرمشهر را انتخاب کردم. بعضی‌ها می‌گفتند این رشته آینده‌ای برای یک زن ندارد و بهتر است انتخاب دیگری داشته باشم، اما همیشه عادت داشتم‌ام بعد از شنیدن همه نظرها، راهی را بروم که خودم به آن باور دارم. خانواده هم با وجود نگرانی‌ها، از تصمیمم حمایت کردند. امروز که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم مهم‌ترین دستاورد آن انتخاب فقط تحصیل نبود؛ بلکه آشنایی با همسرم بود که هم‌کلاسی‌ام بود و زندگی مشترکمان از همان دانشگاه آغاز شد.

پس از پایان تحصیل، همسرم در مقطع کارشناسی ارشد ادامه تحصیل داد و من برای کمک به زندگی مشترک، نخستین گل‌فروشی تخصصی گل‌های آپارتمانی شهرمان را راه‌اندازی کردم؛ کاری که آن روزها خیلی‌ها با تعجب به آن نگاه می‌کردند و می‌گفتند بعد از آن همه درس خواندن، چرا گل‌فروشی؟ اما من باز هم همان کاری را انجام دادم که دوست داشتم. دو سال گل‌فروشی داشتم. پس از آن مدتی به عکاسی، ترجمه، تولید محتوا و کارهای مختلف مشغول شدم. هیچ‌وقت از کار کردن نترسیده‌ام و همیشه معتقد بوده‌ام هر کاری را اگر درست انجام بدهی، ارزشمند است. بعدها هم همراه همسرم در پروژه‌های کشتی‌سازی همکاری کردم و در نهایت با یکی از دوستانمان شرکت طراحی سایت و خدمات گرافیکی را انداختیم؛ کاری که امروز هم بخش مهمی از زندگی حرفه‌ای ما را تشکیل می‌دهد.

اما در تمام این سال‌ها، چیزی در درونم آرام نمی‌گرفت؛ حس می‌کردم هنوز راهی را که دنبالش هستم پیدا نکرده‌ام. نمی‌دانستم قرار است یک هدیه ساده، یعنی دوچرخه‌ای که همسرم سال‌ها بعد برایم خرید، مسیر زندگی‌ام را به کلی تغییر دهد.

از دفاع از نام خلیج فارس تا ...

پس از سفر تهران و مشهد احساس کردم دوچرخه می‌تواند فراتر از یک علاقه شخصی باشد و برای یک دغدغه اجتماعی هم به کار بیاید. همان روزها رضا رشیدپور کمپینی در حمایت از سه جزیره ایرانی تنب بزرگ، تنب کوچک و ابوموسی راه انداخته بود. همه درباره اینکه هرکس چه کاری می‌تواند انجام دهد صحبت می‌کردند. با خودم گفتم کاری که من بldم دوچرخه‌سواری است؛ پس چرا از همین توانایی برای دفاع از نام ایران استفاده نکنم؟

همان شب تصمیم گرفتم مسیر ساحل دریای خزر تا خلیج فارس را رکاب بزنم و صبح روز بعد تصمیمم را منتشر کردم. کم‌کم ارتباط‌ها شکل گرفت و این سفر آغاز شد؛ سفری که نزدیک دو ماه طول کشید و سبب شد افراد زیادی مرا با عنوان «دختر ایران» بشناسند. برای من اما مهم‌تر از این عنوان، پیامی بود که سفر منتقل می‌کرد؛ اینکه هرکسی می‌تواند با توانایی خودش برای کشورش کاری انجام دهد. البته آن سفر آسان نبود. گرما، گرسنگی، خستگی و ساعت‌های طولانی رکاب زدن بخشی از مسیر بود، همان تجربه سبب شد به این نتیجه برسم که دوچرخه می‌تواند پلی باشد میان آدم‌ها و فرصتی برای جلب توجه به موضوعاتی که شاید کمتر دیده می‌شوند. به همین دلیل، وقتی تصمیم گرفتم برای ساخت مدرسه در یک منطقه محروم رکاب بزنم، می‌دانستم مقصد اصلی سفر، ثبت یک رکورد نیست؛ می‌خواستم از دوچرخه به‌عنوان ابزاری برای همدلی، جلب مشارکت مردم و رساندن صدای کودکانی استفاده کنم که کمتر کسی از رنجشان خبر دارد.

دلم پیش کودکان میناب ماند

وقتی به میناب رسیدم، دیگر فقط خسته نبودم؛ مبهوت بودم. فضای شهر آن قدر سنگین بود که نمی‌توانستم احساساتم را جمع‌وجور کنم. روز اول فقط گریه می‌کردم. مدرسه را دیدم و به گلزار شهدا رفتم، اما باز هم گیج بودم و تازه روز دوم و سوم کم‌کم توانستم شرایط را درک کرده و با خانواده‌ها و بچه‌ها بیشتر صحبت کنم.

آنجا متوجه شدم همه ما درباره کودکانی که جانشان را از دست داده‌اند حرف می‌زنیم، اما کمتر کسی از بازمانده‌ها می‌گوید: کودکانی که هر روز باید با خاطره آن حادثه زندگی کنند، دانش‌آموزانی که با آسیب‌های روحی روبه‌رو شده‌اند. شنیدن حرف‌های آنان برایم از هر چیزی دردناک‌تر بود. همان‌جا فهمیدم اگرچه ساخت مدرسه ضروری است، اما این بچه‌ها بیش از هر چیز به حمایت روان‌شناختی و روان‌درمانی نیاز دارند. از همان روز، یکی از دغدغه‌های اصلی من پیدا کردن روان‌درمانگرها و متخصصانی شد که بتوانند کنار این کودکان باشند؛ اگر چه در این زمینه کارهایی انجام شده است.

هدف سفر، جمع‌آوری کمک برای ساخت مدرسه بود، اما تا روز بیست‌ودوم حتی جرئت نمی‌کردم از مدیر انجمن نیکوکاری باور برسرم چقدر کمک جمع شده است. وقتی فهمیدم فقط حدود ۱۰۰ میلیون تومان جمع‌آوری شده، واقعاً دلم شکست. احساس می‌کردم همه توانم را گذاشته‌ام، اما نتیجه، چیزی نبوده که آرزو داشتم. همان روز ویدئویی از حال و هوای خودم منتشر کردم. همیشه دوست داشتم‌ام مردم فقط موفقیت‌ها را نبینند؛ دلم می‌خواست غصه‌ها و ناامیدی‌هایم را هم با آن‌ها شریک شوم. پس از انتشار آن ویدئو، اتفاقی افتاد که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. موج تازهای از همراهی‌ها آغاز شد. طی حدود یک هفته نزدیک به ۵۰۰ میلیون تومان دیگر جمع‌آوری شد و یکی از خیران هم برای ۴۰۰ میلیون تومان اعلام آمادگی کرد. کمک‌ها همچنان ادامه دارد و خوشحالم که این مسیر توانست دل‌های زیادی

دوچرخه؛ راهی برای دیدن و اثر گذاشتن

نخستین دوچرخه‌ام را وقتی کلاس چهارم ابتدایی بودم هدیه گرفتم. تا پیش از آن حتی دوچرخه‌سواری بلد نبودم، اما خیلی زود تبدیل شد به بخشی از زندگی روزمره‌ام. برخلاف بیشتر هم‌سن‌وسال‌هایم، دوچرخه برای من اسباب‌بازی نبود؛ وسیله رفت‌وآمد بود. با آن برای کارگرهای ساختمانی غذا می‌بردم، خرید می‌کردم و هر جا لازم بود می‌رفتم.

آن روزها در شهر کوچکی زندگی می‌کردیم و دوچرخه‌سواری یک دختر چندان پذیرفته‌شده نبود اما مادرم همیشه کنارم ایستاد و اجازه نداد این نگاه‌ها روی تصمیم‌هایم اثر بگذارد.

پس از دوران مدرسه و سال‌های دانشگاه، دوچرخه تقریباً از زندگی‌ام کنار رفت تا اینکه سال ۱۳۹۷ همسرم یک دوچرخه به من هدیه داد. دوباره از مسیرهای کوتاه شروع کردم؛ ۲ یا ۳ کیلومتر، بعد ۵ کیلومتر، ۱۵ کیلومتر و هر بار کمی بیشتر. هنوز هم ذوق نخستین باری را که توانستم مسیر ۱۵ کیلومتری را رکاب بزنم، فراموش نکرده‌ام. احساس می‌کردم اتفاق بزرگی افتاده است.

بعد نوبت به ۴۰ کیلومتر رسید. آن روز از خوشحالی در توییتر نوشتم ۴۰ کیلومتر رکاب زده‌ام، اما بسیاری باور نمی‌کردند. حتی عده‌ای نوشتند چنین چیزی امکان ندارد. فردای آن روز دوباره مسیر را بررسی کردم تا مطمئن شوم اشتباه نکرده‌ام. برای خودم سخت بود، اما غیرممکن نبود. همان واکنش‌ها موجب شد بیشتر به توانایی‌هایم فکر کنم و بفهمم خیلی از محدودیت‌ها فقط در ذهن ماست.

بعد از آن ۱۰۰ کیلومتر رکاب زدم، وقتی توانستم از پس آن مسیر بر بیایم، احساس کردم دیگر می‌توانم سفرهای طولانی را تجربه کنم. نخستین سفرم از مازندران تا تهران بود. پس از آن از مازندران تا مشهد رکاب زدم و سفر سومم هم حدود ۳ هزار کیلومتر از ساحل دریای خزر تا خلیج فارس در حمایت از جزایر ایرانی بود.

بیشترین سؤالی که همیشه از من می‌پرسند این است که چرا تنها سفر می‌کنم. پاسخ من همیشه یک چیز است؛ تنهایی به من فرصت دیدن و فکر کردن می‌دهد. شاید برای خیلی‌ها عجیب باشد، اما پیش آمده یک ساعت کنار یک پوته‌خار در دل بیابان نشست‌ام و فقط تماشایش کرده‌ام. چیزی که از نگاه دیگران فقط یک خار است، برای من زیبایی دارد. من در سفر عجله‌ای برای رسیدن ندارم؛ دوست دارم ببینم، فکر کنم و با آدم‌ها و طبیعت ارتباط بگیرم. به همین دلیل، سفر با دوچرخه را همیشه تنهایی دوست داشتم‌ام.

کوله‌پشتی خون‌آلود و تغییر سفرم

سال قبل تصمیم گرفته بودم یک مسیر طولانی را برای ساخت مدرسه در یکی از مناطق محروم کشور رکاب بزنم. همیشه باور داشتم‌ام اگر قرار است تغییری ماندگار در جامعه ایجاد شود، باید از مدرسه آغاز شود. اگر آن پایه درست ساخته شود، آینده هم می‌تواند متفاوت باشد. به همین دلیل آرزو داشتم بتوانم سهم کوچکی در ساخت مدرسه‌ای داشته باشم که فقط یک ساختمان نباشد؛ مدرسه‌ای باشد که بچه‌ها در آن با امید و شوق درس بخوانند. درست زمانی که مشغول برنامه‌ریزی و تمرین برای سفر بودم، حادثه مدرسه «شجره طیبه» رخ داد. اولین تصویری که از آن دیدم، کوله‌پشتی خون‌آلود یکی از دانش‌آموزان بود. آن تصویر هنوز هم از ذهنم پاک نشده است. همان لحظه احساس کردم این سفر دیگر فقط برای ساخت یک مدرسه نیست؛ باید به نام همان بچه‌ها انجام شود. از آن روز هر تمرینی که می‌کردم، هر کیلومتری که رکاب می‌زدم، با یاد کودکان میناب بود.

در روزهای سفر، در یکی از گروه‌های رسانه‌ای مطالبی درباره لامرد دیدم. متوجه شدم آنجا هم خسارت و رنج بزرگی به مردم وارد شده، اما چون نگاه همه به میناب دوخته شده بود، کمتر کسی از لامرد حرف می‌زد. همان شب تصمیم گرفتم مسیر سفرم را تغییر بدهم. با خودم گفتم اگر لازم باشد هزار کیلومتر بیشتر رکاب می‌زنم، اما باید نام لامرد هم در این سفر شنیده شود. اگر حتی یک نفر بیشتر بداند که مردم آن منطقه چه روزهایی را پشت سر گذاشته‌اند، این مسیر ارزش پیمودن دارد.

به همین دلیل سفرم از تهران آغاز شد و پس از عبور از شهرهای مختلف، ابتدا به لامرد و بعد به میناب رسیدم. نزدیک ۲ هزار کیلومتر رکاب زدم؛ آن هم در گرم‌ترین روزهای سال. خیلی‌ها می‌گفتند چرا سفر را به پاییز یا زمستان موکول نمی‌کنی، اما پاسخ من همیشه یک چیز بود؛ کسانی که خانه، مدرسه و زندگی‌شان آسیب دیده، فرصت انتخاب فصل مناسب را نداشتند. برای ساختن هم نباید منتظر هوای بهتر ماند. من حتی منتظر خنک شدن هوا نشدم؛ فقط منتظر برقراری آتش‌بس ماندم تا بتوانم راه بیفتم.

هر چه به لامرد نزدیک‌تر می‌شدم، بغض سنگین‌تر می‌شد. از نزدیکی لامرد دیگر تقریباً تمام مسیر را با اشک رکاب زدم. مدام با خودم فکر می‌کردم چطور ممکن است چنین اتفاقی برای مردم عادی بیفتد. یکی از فراموش‌نشدنی‌ترین خاطراتم هم مربوط به همان روزهاست. کارگری با موتورسیکلت کنارم توقف کرد. از ظاهرش معلوم بود زندگی ساده‌ای دارد. وقتی فهمید برای کمک به کودکان رکاب می‌زنم، خوشحال شد، با من عکس گرفت و موقع خداحافظی فقط یک جمله گفت: «پولی چیزی لازم نداری؟» من در مسیر، بزرگواری مردمی را دیدم که با وجود همه سختی‌های زندگی، نگران من و حاضر بودند هر چه دارند با دیگری قسمت کنند. آن لحظه برای همیشه در ذهنم ماند و دوباره یادآوری کرد که سرمایه واقعی این کشور، مردمش هستند.

را کنار هم قرار دهد.

در کنار جمع‌آوری کمک برای مدرسه، تصمیم گرفتم برای کودکان هم هدیه تهیه کنم. فقط یک درخواست کوچک مطرح کردم، اما استقبال مردم آن‌قدر زیاد بود که حالا تعداد هدایا از چیزی که تصور می‌کردم بیشتر شده است؛ آن‌قدر که این روزها بیشتر از جمع‌آوری هدیه، به این فکر می‌کنم چطور همه آن‌ها را به میناب برسانم.

قرار بود اسمال برای اربعین راهی کربلا شوم و حتی در آستانه تهیه بلیت بودم، اما در نهایت تصمیم گرفتم سفرم را لغو کنم. احساس کردم جای من این روزها کنار همین کودکان است. مردم میناب بارها به من گفتند خوشحال‌اند کسی بدون تشریفات، بدون هیاهو و بدون آنکه فقط برای گرفتن چند عکس آمده باشد، با یک دوچرخه، خودش را به آن‌ها رسانده است. همین حرف‌ها موجب شد مطمئن شوم باید دوباره برگردم؛ این بار با هدیه‌هایی که مردم برای بچه‌ها فرستاده‌اند و با امیدی که آرزو دارم آرام‌آرام به زندگی آن‌ها برگردد.

سال‌هاست یک آرزو دارم؛ اینکه انسان اثرگذاری باشم. نه به خاطر شهرت یا ماندن نامم، بلکه به این دلیل که بتوانم تغییری هرچند کوچک در زندگی آدم‌ها ایجاد کنم. اگر روزی احساس کنم بلخند کودکی، آرامش خانواده‌ای یا ساخت مدرسه‌ای حاصل بخشی از تلاش من بوده، آن وقت فکر می‌کنم تمام آن هزاران کیلومتر رکاب زدن، ارزشش را داشته است.

عباسعلی سپاهی یونسی|

میهمان این هفته من، ری‌راامیری چندساله‌ی است رکاب زدن را نه برای شکستن رکوردها، بلکه برای پیوند زدن آدم‌ها به دردها و امیدهای یکدیگر انتخاب کرده‌است. او پس از تجربه سفر از دریای شمال تا دریای جنوب برای حمایت از حق حاکمیت ایران بر جزایر سه‌گانه، این بار مسیر ۲هزار کیلومتری تهران تا لامرد و میناب را با هدفی متفاوت پشت سر گذاشت؛ سفری که از دل یک دغدغه انسانی آغاز شد. این بانوی دوچرخه‌سوار مازندرانی با همراهی انجمن نیکوکاری «باور» راهی جنوب کشور شد تا با جلب مشارکت هموطنان نیک‌اندیش، گامی در مسیر ساخت مدرسه‌ای در منطقه‌ای محروم بردارد؛ مدرسه‌ای که قرار است به نام «شهدای کوچک میناب» مزین شود و یاد کودکان مدرسه «شجره طیبه» را زنده نگه دارد. روایتی که پیش رو دارید، داستان رکاب‌هایی است که این بار نه برای رسیدن به خط پایان، بلکه برای رساندن پیام همدلی، مسئولیت اجتماعی و امید به آینده به حرکت درآمدند.

